



تماشای انقلاب از دریچه ادبیات



حسام آفنوس

دبیر قفسه

❏ سیاه چمن، سال گرگ، خورشید بر شانه راستشان می تابید، ستاره های دب اصغر، تو در قاهره خواهی مرد، گود، برادر انگلستان، کلت ۴۵، مسافر جمعه، آن مرد با باران می آید، رویای بعد از ظهر، ظلمت سفید، هزار و یک جشن، لحظه های انقلاب، دخیل هفتم، رویای آق تاریم، شب ناسور، برج قحطی، لحظه ها جا می مانند، شانزده سال، قطار پنجاه و هفت، تی لم، من او، سال های ابری و ... در کنار آثار بسیار دیگری با محوریت انقلاب اسلامی، قفسه پر و پیمان رمان هایی را تشکیل می دهند که با محوریت انقلاب اسلامی نوشته و تولید شده اند و پیش روی مخاطب قرار دارند تا با سرک کشیدن به عالم کتاب ها، خود را در روزهای مبارزه و نهضت مردمی انقلاب ببیند.

حتما تعداد کتاب هایی که با قرائت های مختلف، روایتی از روزهای انقلاب اسلامی را بیان می کنند بیش از اینها می شوند و این قلم، هنوز فرصت مطالعه آنها را پیدا نکرده است؛ اما این حجم از آثار نشان می دهد مقوله و رویدادی به نام انقلاب میان نویسندگان، موضوع جدی و بااهمیتی بوده که نتوانسته اند به راحتی از کنار آن عبور کنند و ذهن و زبان خود را به آن اختصاص داده اند.

انقلابی که معادلات بسیاری را برهم زد و توجه جهان را به این نقطه از خاورمیانه جلب کرد. نکته دیگر این است که در مرور آثار مرتبط با انقلاب اسلامی اسامی بسیاری را می بینیم که با هر باوری دست به روایت انقلاب زده اند. در این میان چهره هایی مانند مرحوم امیرحسین فردی تمام وقت خود را صرف نوشتن از انقلاب اسلامی و برخی تنها به یک یا دو اثر اکتفا کرده اند و از انقلاب اسلامی نوشته اند. رمان هایی که هر کدام گوشه و برشی از رویدادی بزرگی به نام انقلاب را روایت کرده اند.

رمان هایی که خواننده در مواجهه با آنها خود را در برابر سیل عظیم جمعیت انقلابی می بیند که نه بزرگی به رژیم طاغوت گفتند تا شاهد برپایی عدالت و برابری در جامعه باشند. رمان هایی که در آنها خواننده خود را همپای انقلابیون می بیند. از آنجا که همواره در جهان انقلاب ها، موتور حرکت های بزرگ سیاسی و اجتماعی بوده اند در ایران نیز این اتفاق سبب شد ادبیات به انقلاب اسلامی واکنش نشان دهد و آثار مهمی در این عرصه خلق کند و در اختیار مخاطب قرار دهد تا آیندگان از دریچه ادبیات به تماشای انقلاب بنشینند.

در این شماره به بهانه نزدیک شدن به چهلمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، بخش هایی از برخی رمان های مرتبط با موضوع انقلاب اسلامی را منتشر کرده ایم تا اگر حس و حال پیدا کردید سراغ خرید آنها بروید و از نزدیک به تماشای آنها بنشینید. رمان هایی که هر کدام در زمان انتشار توانسته اند توجه مخاطب را به سوی خود معطوف کنند.

در این شماره قرار است قسمت هایی داستانی از واقعیتی به نام انقلاب را با هم مرور کنیم. ❏

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه شنبه ۹ بهمن ۹۷ • شماره ۱۳

۲ قفسه

بخش هایی از رمان عاشقی به سبک ونگوگ
اثر محمدرضا شرفی خوشان

از پيله تا پروانگی

❏ البرز پسر نوکر خانه تیمسار ارتش شاهنشاهی است و نازلی دختر آن تیمسار. این دوازده سالگی با یکدیگر بزرگ شدند و علایق آنها به صورت مشترک شکل گرفت. البرز تبدیل به یک هنرمند نقاش شده که آوازه اش فراگیر شده است. می توان «عاشقی به سبک ونگوگ» را بازنمایی ای از طبقه روشنفکران ایران در روزگار پهلوی خواند؛ گروهی که بی اراده بودند و به صورت عروسکان خیمه شب بازی در دست ایادی رژیم پهلوی نقش آفرینی می کردند. این رمان را محمدرضا شرفی خوشان نوشته و نشر شهرستان ادب منتشر کرده است.

اگر زنگ بزمن، صدایم به تو دروغ نمی گوید. تو آن طرف دنیا هم که باشی، می فهمی صدایم از تو خالی شده و لیز خورده ام از دست تو. می فهمی دیگر نمی خواهم بیفتم توی هوای تو. می فهمی که دیگر نقاش علیل تو نیستم و نفست را نمی کشم. می فهمی نمی خواهم خرگوش تو باشم و نمی گذارم بمیرم.

روایت این آدم، مثل روایت من، اول شخص بود. من می دانم یک جایی، یک سوم شخصی وجود دارد؛ یک دانای کل نامحدودی که می داند، همه چیز را می داند. چیزی را که فقط او می داند، حقیقت است.

حتی اگر هیچ وقت هم روایت سوم شخص را ندانم، حتی اگر هیچ وقت دانای کل ام را پیدا نکنم، باز می دانم حقیقتی وجود دارد و رای حقایقی که من و اول شخص های دیگر می دانیم. فقط یک دانای کل نامحدود، پوست کندن یک نقاش را بلد است. فقط یک دانای کل می تواند مرا برای خودم روایت کند. می خواهم سرم را بلند کنم از روی بوم و بیرون خودم را تماشا کنم. از پيله تو که بیرون بیایم، بال می زنم.

بله، بال می زنم. برمی دارم رنگ هایم را و بال می زنم. بال می زنم بالای سر تهران. می روم تهران، سه پایه و بوم را از باغ می برم به خیابان. هیچ دلم نمی خواهد گوستاو کلیمت تو باشم.

برمی گردم آنجا که مردم دارند مشت می کوبند توی دهن گذشته شان. می خواهم بروم و یاد بگیرم که چطور مشت بکوبم توی دهن گذشته ام. یاد بگیرم و نقاشی کنم که چطور دخمه پای کاج های تهران هم نمی تواند جلوی عوض شدن را بگیرد. وقتی همه بخواهند چیز دیگری باشند، وقتی همه آن چیزی را که بوده اند، نخواهند، کی می تواند جلویش را بگیرد؟ باید خودش بگذارد برود. می رود. شاه می رود نازلی و تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی توانی برگردی و من به تو نمی اندیشم، نقاشی ات نمی کنم و علیل تو نمی شوم. ❏

نگاه می کنم به جای خالی دست های نازلی روی میز و بیشتر می ترسم، از خسروخانی، از آدم های بیرون از این اتاق و حالا از عبدا... هم و دلم می زند، دلم مثل دل سگ می زند. فکر نمی کنم لازم باشد تغییری توی قرارمان ایجاد کنیم. دغدغه ای را که قبلا از جهت باغ، همه ما داشتیم، مرتفع شده است، عبدا... خان زحمت زیادی کشیدند البته که یک محل مناسب تر پیدا کنند، چند تا را پیشنهاد کردند که من گذاشتم به عهده خودتان. آن خانه توی شاه رضا بد نبود، ولی جمع بندی مان این بود که موقعیتش ممکن است ما را ببرد زیر ذره بین، با وضعیت جدیدی که اینجا پیدا کرده است و مزیت هایی که دارد، بنده شخصا لزومی نمی بینم سراغ آنجا برویم. اینجا خاصیتش رفت و آمد خود من است و آشنایی تمام و کمالی که به ساکنین محل دارم. اینجا به دلیل خانه باغ های بزرگی که دارد، محله خلوتی است. ساکنین هم بیشتر از مسؤولان هستند و رفت و آمد ماشین ها و آدم هایی با وضعیت مشابه شما به هر تعداد و دفعات، اینجا طبیعی جلوه می کند. نه مغازه ای، نه مسجدی، نه بقال و چقال داریم، نه آدمی که جرأت کند تجسس کند به کار من؛ بنابراین طرح پیدا کردن مکان جدید برای امحای اجساد را منتفی اعلام می کنم.



راه می روم، هی راه می روم. چطور بریزم بیرون، چیزی را که زیر پوستم جمع شده است؟ چطور نشتر بزمن به درد آبلیمویی که زیر پوستم بو گرفته است؟ به همین زودی ول کنم و خلاص؟ بزمن خودم را به آن راه که بله، رفته دروغ گفت، نشد، گور پدرش؟ نشد که بفهمم کی بوده ام. اصلا چرا باید بیایم اینجا؟ چرا باید اینجا دنبال خودم بگردم؟ چرا اینقدر از تو بدم آمده نازلی؟! چرا این همه وقت با تو حرف زدم؟ چرا مثل آن موقع ها دلم نمی خواهد جان بدهم، مثل آهو درون تو؟ چرا دلم نمی خواهد شیدای علیل تو باشم؟ چرا زنگ نزدم ریچموند؟

چپیده ام توی لانه سگ. به خاطر توست نازلی به خاطر توست که دارم بوی سگ می گیرم. بوی این گریت دین زرد طلایی فرورفته است توی تمام زیر و زیر این اتاقک. تمام نفس هایی که از پوزه بزرگ و سیاهش بیرون داده، حتی خمیازه هایی که توی این هشت سال عمرش کشیده، مثل بخاری معلق و نامرئی زیر سقف حلبی اتاقک مانده است و می زند توی حلقم. پایم را گذاشته ام روی مدفوع خشک شده اش.

دیشب اما توی گلخانه بودم. کله ام را گذاشته بودم بین دو تا گلدان لب پریده خالی و از پشت یکی از شیشه های شکسته، مثل همین امشب، برای تو جاسوسی می کردم. از آنجا فقط می شد در بزرگ باغ را دید و جاده سنگفرش پشت تاریک عمارت دو طبقه شما را و البته پنجره های قدی و بزرگی اتاقک را. برای تماشا کردن، جای خوبی نبود. قرار نبود این خریتم ادامه پیدا کند و امشب هم اینجا باشم؛ اینجا توی لانه سگ. فکر می کردم فوقش چند نفر را می بینم که می آیند توی باغ و می روند توی خانه شما و با آقا جانن صفامی کنند.

من هم آهسته از گلخانه بیرون می آمدم و فردا تلفن می زدم ریچموند و همه چیز را برایت تعریف می کردم و خلاص. نمی دانستم چیزی که می بینم، من دیوانه را امشب هم می کشاند اینجا و می چپم توی لانه سگ تا بهتر ببینم و بعد هم سر از اتاق تو در می آورم و توی آن اتاق چیز دیگری می شوم.

پیدا بود که عبدا... تازه آمده است، یا بعد از چپیدن من توی اتاق نازلی وارد باغ شده است و رفته است توی دخمه، بل جسدی دیگر یا تنها، یا تازه رسیده است همزمان با بیرون آمدن آنها از دخمه و حالا هر چه هست، عبدا... هم آنجاست، پشت در و معلوم نیست بعد از این، «با اجازه» گفتنش، چه کار دارد می کند. باید باز هم می شنیدم تا بفهمم.



فقط يك دانای کل
می تواند مرا برای خودم
روایت کند. می خواهم
سرم را بلند کنم از روی
بوم و بیرون خودم را
تماشا کنم. از پيله تو
که بیرون بیایم، بال
می زنم